



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل چہارم

کمک دہیانه

شن چینگچو نمیدانست در ذهن او چه میگذرد ولی وقتی نینگ یینگینگ، با مهربانی لو یینگه را مورد خطاب قرار داد آن شاگرد مزاحم بیشتر عصبانی شد. نینگ یینگینگ هم دختر جوانی بود که نمیتوانست بخوبی متوجه اوضاع یا ایما و اشاره ها بشود. او سر خود را کج کرد و پرسید: «برادر ارشد میخوای چی نشونم بدی؟ زودتر اینکارو بکن!»

مینگ فان لبخند بزرگی زده و از لای کمر بندش یک گردنبند سبز از جنس یشم درآورد و به سمت او گرفت: «خواهر وقتی خانواده ام اومدن دیدنم کلی چیزای باکیفیت و خوشگل واسم آوردن... این یکی از همه شون خوشگل تر بود میخوام بدمش به تو!»

نینگ یینگینگ آن را گرفت و به دقت تماشایش کرد و اجازه داد نور آفتاب رنگ سبزش را بیشتر نمایان کند. مینگ فان با صمیمیت خاصی پرسید: «خب؟ ازش خوشش میاد؟»

شن چینگچو که از مخفیگاه خود در حال تماشا بود این صحنه را بیاد آورد!

اوضاع بد بود، او نباید از جایش خارج میشد، خطرش زیاد بود!! ولی هیچ کسی نمیتوانست او را بخاطر بدرستی بیاد نیاوردن سرزنش کند. آخر چطور میشد کسی که راه براه میگفت «نویسنده احمق و رمان احمقانه» محتویات ابتدای یک رمان که چهار سال برای نگاشتن آن وقت صرف شده و اندازه دویست سال حادثه را پوشش میداد بیاد بیاورد؟ خود او بیست روز وقت گذاشت تا کتاب را خواند و به اتمام رساند مطمئناً بخشهایی از این داستان فلاکت بار پر از حقارت و دشمنی را فراموش میکرد.

نینگ یینگینگ واقعا نمیدانست آن تکه یشم چقدر با کیفیت و ارزشمند است. پس از اینکه مدتی آن را بررسی کرد به مینگ فان پشش داد. لبخند او بر لبش یخ بست. نینگ یینگینگ بینی خود را جمع کرده و با بی دقتی محض گفت: «که چی... رنگش زشته... اونوی که آ-لو داره خیلی خوشگلتره!»

این سخن نه تنها مینگ فان را ناراحت کرد حتی سبب شد لو بینگه که تا به الان نادیده گرفته شده بود هم با سرعت پلک بزند. مینگ فان از لای دندانهای فمهم فشرده گفت: «...شاگرد کوچیک همچین چیزی داره؟»

لو بینگه تردید داشت و هیچ پاسخی نگفت ولی نینگ بینگینگ از جا پریده و جواب داد: «معلومه که داره ... تو گردنش خیلی واسش عزیزه حتی نداشته من بهش دست بزnm و نگاش کنم!؟»

مهم نبود لو بینگه چقدر خونسرد بود در این لحظه حالت چهره اش تغییر کرد و ناخودآگاه گردن آویز گوانیین دور گردن خود را که زیر لباسش پنهان بود چنگ زد.
آی کیو و احساسات رو برم بانوی جوون!! شخصیت اصلی رو بدبخت کردی!

نینگ بینگینگ وقتی این حرفها را میزد اصلا به نتیجه آن توجهی نداشت او فقط دیده بود لو بینگه گردن آویز گوانیینی در گردن دارد و از خودش جدایش نمیکند. دخترها هم دوست دارند به چیزی که برای فرد محبوبشان ارزشمند دست بزنند تا احساس کنند در موقعیتشان خاص است اما لو بینگه هیچ وقت به او این اجازه را نداده بود و او چون از این کار ناراضی بود با شیوه ای نسبتا گستاخانه و برای خود شیرینی این موضوع را پیش کشید.

البته که به او اجازه داده نمیشد!! مادرخوانده رختشور لو بینگه، بیشتر درآمدش را صرف کرده بود تا با سختی زیاد موفق شد نشان محافظی که میخواست را برای پسر خود تهیه کند. در دنیای تاریک لو بینگه، این گردنبند تنها چیز ارزشمندی بود که برایش باقی میماند حتی بعدها که در سیاهی غرق شد همین تکه یشم میتوانست او را به خوی انسانیش برگرداند چطور میتوانست آن را به کسی بدهد؟

مینگ فان هم عصبانی بود و هم از حسادت میسوخت. چند قدم به جلو برداشت و با لحن خشنی گفت: «برادر لو، خیلی آدم مغروری هستی که حاضر نشدی گردنبندت رو به خواهر نینگ نشون بدی... لابد در آینده اگه با دشمن قدرتمندی روبرو شدیم هم حاضر نیستی به کسی کمک کنی!!!»

هی مرد جوون بین جمله اول و دومت یه شکاف منطقی ضایع هست....

نینگ بینگینگ که انتظار نداشت اوضاع اینطور پیش برود با نگرانی پایش را بر زمین کوبید: «من مشکلی ندارم که بهم نشونش نداده برادر حق نداری اذیتش کنی!»

لو بینگه این بار چطور میتوانست بر مینگ فان پیروز شود؟ بعلاوه که گروهی از شاگردان مینگ فان را همراهی میکردند همگی روی سرش ریختند و طی چند ثانیه گردنبند گوانیین او در دست مینگ فان بود او گردنبند را نگاه کرد و بعد با صدای بلندی خندید. نینگ بینگینگ با گیجی پرسید: «چرا... چرا داری میخندی؟»

مینگ فان گردنبند یشم را در دست نینگ انداخت و با شادی گفت: «من فکر کردم شاید یه جواهر ارزشمند باشه که عین وحشیا داره ازش مراقبت میکنه ...خواهر... فکر میکنی این چی باشه؟ به اینا میگن کالای شییی!!»

نینگ بینگینگ هنوز گیج بود و پرسید: «کالای شییی؟ این چیه دیگه؟»

لو بینگه مشت‌هایش را محکم بهم فشرد. موجی از خشم در چشمانش جهید کاملاً شمرده گفت: «بهم - پشش - بده!»

شن چینگچیو ناخودآگاه چند بار انگشتان خود را پیچاند.

او میدانست که گردنبند گوانیین قلبی بوده و این موضوع شدیداً قلب لو بینگه را میخراشید. آن سال زن رختشور از غذا و لوازمی که نیازمند بود زد تا بتواند این گردنبند را بخرد اما چون تجربه کافی نداشت یک کلاهبردار به او حقه زده و باعث شده بود برای گردنبندی قلبی پول فراوانی بدهد. او پس از فهمیدن موضوع دلش شکست و همین سبب شد بیماریش بدتر بشود. این درد هرگز از زندگی لو بینگه محو نمیشد، این چیزی بود که هیچ وقت نمیتوانست تحملش کند.

شن چینگچو به عنوان یک تماشاچی دلش میخواست مینگ فان را زیر باد کتک بگیرد بعد آن گردنبند را از او گرفته و به لو بینگه پس بدهد و به این صورت شاید دیگر مینگ فان او را آزار نمیداد و جان بی ارزشش نیز نجات می یافت... سیستم گفت: [فعالیت خارج از متن شخصیت!!]

شن چینگچو نیز گفت: «مرسی... خفه شو!»

مینگ فان گردنبند را از دست نینگ یینگینگ گرفت بعد با لحن پر از انزجاری گفت: «میخواهی پشش بگیری؟ بهت پشش میدم... معلوم نیست اینو از کدوم بنجل فروشی خریدی میتروسم بزارم دست خواهر نینگ بمونه دستاش کثیف بشه!» او این سخن را گفت ولی مشخصاً خیال برگرداندن گردنبند را نداشت.

صورت لو بینگه درهم پیچید و هر دو مشت خود را جمع کرد و چند تن از شاگردان رتبه پایین که او را نگه داشته بودند کتک زد.

وقتی کسی خشمگین باشد ضربات اولیه که میزند تنها نیروی خشم را در خود دارند و هیچ تکنیکی در آنها نیست پس در ابتدای امر او نیز مانند یک گاو خشمگین به آن شاگردان حمله برد ولی آنها خیلی زود فهمیدند او بنیه و توان لازم را ندارد و تنها از روی

خشم ضربه میزند. بدتر از همه مینگ فان بالای سرشان ایستاد و گفت: «چرا خشکتون زده؟ اون میخواد برادر ارشدتون رو بزنه بیاین یه درسی بهش بدین که احترام به بزرگتر رو یاد بگیره...» بدین شکل همه شجاعتشان را جمع نمودند، لو بینگه را محاصره کرده و به جانش افتادند.

نینگ بینگینگ که از ترس خشکش زده بود و مغز کوچکش ظرفیت این را نداشت که بفهمد چرا قضیه به این شکل پیش رفته است فریاد کشید: «برادر، چطور میتونی اینکارو بکنی؟ بهشون بگو بس کنن... وگرنه... وگرنه دیگه هیچ وقت باهات حرف نمیزنم!»

مینگ فان با دستپاچگی گفت: «خواهر، عصبانی نشو! الان بهشون میگم که دیگه کتکش نزنن... خیلی خب...» پیش از آنکه او حرف خود را به اتمام برساند درحالیکه لحظه ای حواسش پرت شده بود لو بینگه توانست حصار آن دست و پاهایی که او را گرفته بودند بشکند و خود را رها سازد بعد مشتی حواله بینی مینگ فان کرد.

صدایش از بینی او برخاست و بدنالش رگه های خون از بینی مینگ فان جای شد. نینگ بینگینگ که نزدیک بود اشک بریزد با دیدن این صحنه با صدای بلندی به خنده درآمد. شن چنگچیو گفت: «...دختر، تو واقعا لو بینگه رو دوست داری یا میخوای بدبختش کنی؟»

مینگ فان همان موقعی که سخن میگفت لو بینگه را رها کرده بود اما حالا که چنین مشتی خورده بود نمیتوانست حقارتش را تحمل کند.

آندو مانند کلاف در هم پیچیدند هرچند اهمیت نداشت لو بینگه چقدر با استعداد است او جوان بود و از شیوه های مناسب تهذیبگری نیز استفاده نمیکرد، شدیداً کتک خورده بود اما هنوز دندان بهم میسایید و صدایش در نمی آمد. شن چینگچیو ناخودآگاه میخواست

دست به اقدامی بزند اما سیستم با صدای هشدار به مرز انفجار رسید: [خطای عملکرد خارج از محدوده! خطای عملکرد خارج از محدوده! خطای عملکرد خارج از محدوده! موضوعات مهم باید سه بار تکرار بشن! توی این موقعیت شن چینگچو لبخند میزنه... دستاش رو میزازه تو آستیناش و فقط تماشا میکنه... یا اینکه شخصا خودش میره اونو کتک کاری میکنه!]

از دید او تماشای کتک خوردن و بدرفتاری با یک بچه کاری پست و غیر انسانی بود... در عین حال شن چینگچو نمیتوانست کار عجولانه ای بکند در گیر و دار تشویش و اضطراب او به اقدامی بهتر می اندیشید.

کوهستان سانگ چیونگ تکنیک کوچکی به نام «زای یه فی هوا» داشت... از نگاه اول چندان تکنیک مفیدی نبود و فقط تکنیک کوچک جالبی به نظر میرسید همین موضوع بخوبی نشان میداد که لو بینگه چطور با استفاده از آن توانسته بود زنان بی شماری را تحت تاثیر قرار دهد. این روزها که شن چینگچو راهنماهای مختلف را مرور میکرد این تکنیک کوچک را هم به ذهن سپرده بود.

از همان نزدیکی یک برگ برداشت و مقداری انرژی معنوی به آن داد، بار اول که اینکار را انجام داد انرژی زیاد بود و برگ را چند تکه نمود ولی در بار دوم موفق شد، برگ را میان انگشتان خود گرفته و آرام رها کرد برگ مانند چاقویی که هوا را میشکافت به سمت مینگ فان رفت.

با شنیدن فریاد بلند و ترسناک مینگ فان، شن چینگچو دست خود را عقب کشید و دانه های عرق روی پیشانیاش را پاک کرد. دروغ نبود که میگفتند یک فرد متخصص از گل

یا حتی یک درخت هم میتواند برای آسیب زدن به دیگران استفاده کند. او الان نباید مینگ فان را میکشت.....

لو بینگه که مقدار زیادی مشت و لگد خورده بود دید مینگ فان تلوتلوخوران عقب میرود بالای سر خود را نگاه کرد، خون تازه از پیشانی او می گذشت و بر صورتش میریخت اصلا انتظار نداشت وقتی مینگ فان دستش را دراز میکند، کف دستش پر از خون باشد... مینگ فان با ناباوری گفت: «تو از چاقو استفاده کردی؟»

نینگ بینگینگ وقتی نبرد وحشیانه آنها را دید جرات نداشت نزدیک شود ولی حالا خودش را میان آندو قرار داد و گفت: «نه نه... آ-لو از چاقو استفاده نکرده! اون نبود!»

لو بینگه نیز نمیدانست چه خبر شده پس تنها دهان خود را بست و خونی که روی صورتش بود را پاک کرد. خون از پشت مینگ فان می چکید انگار که با چاقوی تیزی زخمی شده باشد. او به طرف دیگر شاگردان برگشت و گفت: «شماها واضح دیدید؟ اون چاقو داشت؟»

شاگردان بهم نگاه کردند. بعضی سر تکان دادند برخی تایید کردند همه چیز کاملا درهم بود.

مینگ فان یک ارباب زاده لوس و نازپرورده بود که هیچ وقت تجربه این اندازه آسیب جسمی را نداشت. وقتی دست خود را خونین دید موجی از ترس در دلش پیچید اما گیج شده بود چون هیچ سلاحی نه در دست لو بینگه می دید نه روی زمین... آن سلاح پر نداشت که در هوا ناپدید شود!؟

شن چینگچو نفس خود را گرفته بود. چشمانش سرخ شدند ناگهان خطوط متنی بزرگی با رنگ خون جلوی او ظاهر شد: [تخلف: خطای خارج از عملکرد شخصیت، 10 امتیاز منفی بی - امتیاز کلی: 90]

شن چینگچو خیالش راحت شد خودش انتظار داشت 50 امتیاز از او کم شود یا حتی تمام امتیازش از بین برود. کم شدن تنها 10 امتیاز چیزی فراتر از انتظارش بود. شاید الان امتیاز از دست میداد اما در آینده میتواند جبران کند ولی بعد از اینکه او نفس راحتی کشید مینگ فان به لو بینگ اشاره ای کرد و گفت: «بزنیدش!»

لو بینگ تقریباً خون بالا آورد و شاگردان وقتی فرمان مینگ فان را شنیدند با او گلاویز شدند. شن چینگچو ناخودآگاه چند برگ کند و سفیرکشان بطرف آنها فرستاد هرچند لحظه ای که برگها پیش میرفتند از کار خود پشیمان شد... دارم چه غلطی میکنم؟ مهم نبود چه میشد لو بینگ شخصیت اصلی باشکوه داستان بود، قبلاً نیز اینطور به باد کتک گرفته شده و به حد مرگ آسیب دیده بود. تو چرا نگرانی؟

او میتواند از همان ابتدا برود ولی حالا همه متوجه میشدند که مشکلی هست... شاگردان در خون غلتیدند دیگر کسی جرات نمیکرد به لو بینگ نزدیک شود همه با اضطراب اطراف مینگ فان جمع شدند: «برادر! چه خبر شده؟!»، «برادر حس میکنم یه چیزی شبیه چاقو خورد بهم!!»

صورت مینگ فان رنگ به رنگ میشد او پس از کمی انتظار گفت: «بریم!» سپس گروه پادوها دستانشان را پشت خود نگه داشتند و شروع به عقب نشینی کردند. آنان چون باد آمدند و مانند تندباد رفتند. نینگ بینگینگ تنها کسی بود که آنجا باقی ماند او که شبیه ابله ها نگاه میکرد فریاد کشید: «آ-لو! تو بودی که اونا رو فراری دادی؟»

لو بینگه با چهره ای غمزده سرش را به نشانه نه تکان داد!

او بسختی می توانست روی پاهایش بایستد بعد خم شد و با نگاهی ناراحت و عصبی روی زمین را گشت برگها و شاخه های خشکیده را جا به جا نمود، چندین بار میان گل و خاک را جستجو کرد....

شن چینگچو میدانست چیزی که او دنبالش میگردد گردنبندش است که در میان هیاو گم شده بود.

او بوضوح دید که پیش از نبرد، مینگ فان چیزی را در دستش می چرخاند گردنبندی از یشم که نخ سرخی داشت بالای سر همه در حال چرخیدن بود اما شن چینگچو نمیتوانست این موضوع را به آنها بگوید. حالا پس از ارسال برگهای بیشتر صدای کوبنده سیستم را شنید: [تخلف: خطای عملکرد خارج از شخصیت- امتیاز- بی: منفی 10 در 6- امتیاز باقیمانده: 30]

در یک آن چند رده سقوط کرد!

«پس هر برگ برابر با 10 امتیاز بود؟ اینقدر مثل خسیس ها حساب کتاب نکن بابا!!»

نینگ بینگینگ جرات نمیکرد حرفی بزند بهر حال او باعث این آشوب شده بود. اگر او دهان گشاد خود را باز نمیکرد الان لو بینگه کتک نمیخورد و گردنبند ارزشمندش را از دست نمیداد. او سعی داشت به لو بینگه کمک کند تا هر دو با هم دنبالش بگردند ولی هرچه گشتند چیزی نیافتند تا اینکه هوا دیگر تاریک شد.

لو بینگه با چهره ای شبیه ابله ها به زمین زل زده بود. هردو غرق خاک بودند ولی موفق نشدند گردنبند را پیدا کنند. نینگ بینگینگ وقتی دید او چطور به زمین خیره شده از

شکل نگاهش ترسید دستش را گرفت و گفت: «آ-لو، اگه پیدا نشد بیا بی خیالش بریم... من متاسفم.... من بعدا یکی واست میخرم باشه؟!»

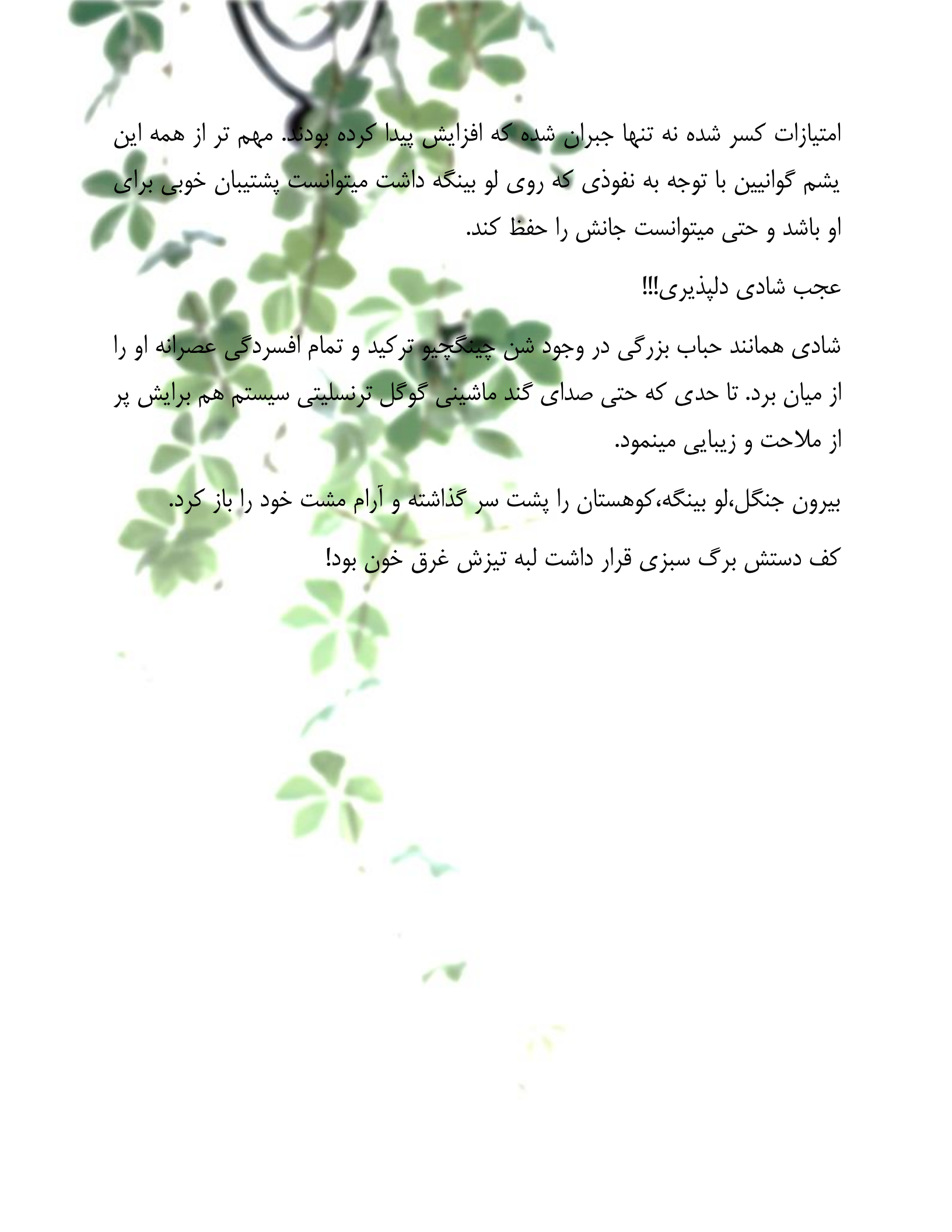
لو بینگه به او توجهی نکرد. دست خود را کنار کشید درحالیکه سرش را پایین گرفته بود از جنگل خارج شد. نینگ بینگینگ با عجله دنبال او براه افتاد.

شن چینگچو واقعا تحت تاثیر قرار گرفت. این دو بچه تمام بعد از ظهر را جستجو کردند و او نیز تمام بعد از ظهر ناپدید شده بود.... چه توضیحی داشت جز اینکه وقتش آنقدر خالی بود که بخواهد بیخودی تلفش کند؟

او ایستاد تا آنها کاملا دور شدند بعد از مخفیگاه خود بیرون آمد و سرش را بالا گرفت. پایش را بر زمین کوبید و از جا پرید بخوبی میتواندست بدنی به سبکی یک پر را احساس کند. توانست گردنبند را در میان شاخ و برگ رها شده پیدا کند.

شن چینگچو میخواست مخفیانه آن را به لو بینگه پس بدهد ولی شخصیت این سیستم را میشناخت و میدانست که اینکارش تخلف است و او نیز امتیاز دیگری برای از دست دادن نداشت. پس از مدتی تفکر تصمیم گرفت فعلا آن را نزد خود نگهدارد.

شاید بعدها این گردنبند یشم بدرش میخورد مثلا در لحظات بحرانی میتواندست آن را بیرون بکشد و برای نجات جان خود معامله کند ؟!!! در این لحظه، خطوط سبز درشتی با کیفیت عالی و سه بعدی در جلوی چشمانش ظاهر شد: [تبریک میگم! بدست آوردن کلید: یشم تقلبی گوانیین یک امتیاز-بخاطر تغییر روال فکری شن چینگچو در داستان 100 امتیاز-امتیاز کلی: 130 امتیاز! همینطور به تلاش ادامه بده!]



امتیازات کسر شده نه تنها جبران شده که افزایش پیدا کرده بودند. مهم تر از همه این
یشم گوانیین با توجه به نفوذی که روی لو بینگه داشت میتوانست پشتیبان خوبی برای
او باشد و حتی میتوانست جانش را حفظ کند.

عجب شادی دلپذیری!!!

شادی همانند حباب بزرگی در وجود شن چینگچوو ترکید و تمام افسردگی عصرانه او را
از میان برد. تا حدی که حتی صدای گند ماشینی گوگل ترنسلیتی سیستم هم برایش پر
از ملاحظت و زیبایی مینمود.

بیرون جنگل، لو بینگه، کوهستان را پشت سر گذاشته و آرام مشیت خود را باز کرد.

کف دستش برگ سبزی قرار داشت لبه تیزش غرق خون بود!